

www.redterm.com
COMPUTER + FUN + SHOPPING
کامپیوتر + سرگرمی + فروشگاه

World finish
آخر دنیا
کیپی رایت :

redterm@yahoo.com
www.redterm.com
Copyright 2007

PLEASE CONTACT ME JUST THROUGH EMAIL: REDTERM@YAHOO.COM

آخر دنیا

امروز آخرین روز دنیاست . این را زخم گفت . ساک خرید را روی میز گذاشت و گفت :
روزنامه را خوانده ای؟! نوشته ، فردا زمین از بین میرود . خورشید به زمین می خورد و تمام . نگاهش کردم و گفتم : باز رفتی چه روزنامه ای خریده ای؟! تا آخر
مطلب را درست خواندی؟! چند روز پیش هم گفتم که ایران درگیر جنگ شده است . یادت
است؟! زخم سبزی را از توی ساک بیرون آورد و در سینی گذاشت و گفت : توی خانه
نشسته ای و از هیچی خبر نداری . مطلب را کامل خواندم . باورم نمی شد . اکبر آقا
سبزی فروش ، پول سبزی را نگرفت . سوار تاکسی که شدم ، راننده پول نگرفت . لبخند
کجی زدم و گفتم : یادم باشد امروز که خواستم بروم دفتر ، حتما سوار تاکسی بشوم
زخم به سمت آمد و گفت : چرا باور نمی کنی؟! حداقل این روز آخر عمر کمی جدی
باش . بیا بشینیم یه کم فکر کنیم ببینیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم . صندلی
را به سمت خودم کشیدم و رویش نشستم و گفتم : چه خاکی بریزیم؟! هیچی ، همین جا
می نشینیم تا بمیریم . سر کار رفتن هم تعطیل . بالاخره که یه روز باید بمیریم .
حالا خودمان می دانیم که تا فردا بیشتر زنده نیستیم . خیلی جالبه نه؟! فقط تا
فردا زمینی داریم که رویش زندگی کنیم ، هوایی داریم که درش نفس بکشیم . خیلی
عالیه . وای کاش یه کم زودتر می گفتمی که می تونستم داستانش را بنویسم . زخم
توی چشمانم زل زد و گفت : خواهش کردم ازت . امروز را شوخی نکن . باید از هم
حالیبت بطلبیم . باید کلی تلفن بزنم . باید نماز قضاها را بخوانم . باید به
مادرم زنگ بزنم . باید از خواهرت حالیبت بطلبم . وای خدایا چرا فردا؟! چانه
اش را گرفتم و گفتم : حالا روز آخر عمری از صبحانه خبری نیست؟! یعنی باید
گشنه بمیریم؟! نگاهم نکرد . بلند شد و به سمت تلفن رفت . گوشی را برداشت . به
مادرش زنگ زد . کلی گریه کرد . اشک ریخت . قربان صدقه ی مادرش رفت و از پشت
تلفن چند بار بوسش کرد . گوشی را که گذاشت . اشک هایش را پاک کرد و گفت :
شماره

تلفن خواهرت را بگو . صندلی را به سمتش چرخاندم و شماره را گفتم . گوشی را

چند

ثانیه در دستش نگه داشت و گفت : جهنم ، یه بار که بیشتر نیست . خواهرم که گوشیرا برداشت ، زد زیر گریه . کلی التماس کرد ، خواهش کرد تا خواهرم حلالش کند . حتی حاضر شد برود خانه ی خواهرم و به پایش بیفتد . بعد از کلی گریه ، قطع کرد .

گوشی را که گذاشت گفت : حیف که آخرین روزه زمینه وگرنه همچین دمت را می چیدم که

این طوری واسه من جولون ندی . بلند شدم . به سمتش رفتم . بلندش کردم .

دستانم

را دور کمرش حلقه کردم و گفتم : گفتمی امروز آخرین روزه زمینه مگه نه؟! سرش را

تکان داد . گفتم : پس باید از من هم حلالیت بطلبی ، یا یه کاری کنی که حلالیت

کنم . زخم خودش را کمی جا به جا کرد و گفت : من که کاری نکردم که بخوام حلالیت

بطلیم . فقط یه چند باری پشت سرت با خواهرم حرف زدم . وای خوب شد یادم افتاد

باید به اون هم زنگ بزنم . یه چند بار هم از توی جیب کتت پول برداشتم .

زخم را

به سمت خودم کشیدم و گفتم : خب ، دیگه؟!؟ به چشمانم نگاه کرد و گفت : چند بار

هم بهت دروغ گفتم . همین . حالا می ذاری برم؟!؟ کمرش را فشار دادم و گفتم :

مگر حلالیت نمی خوای بگیری؟! بی حوصله سرش را تکان داد . گفتم : پس باید تا

فردا همین جا بایستی و مرا ببوسی . خودش را از دستانم رها کرد و گفت : تو هم

هم

عجب دل خوشی داری به خدا . وایسم بوست کنم که چی؟!؟ این همه کار دارم که انجام

انجام

بدم . تو هم برو از اونایی که بهشون بدی کردی حلالیت بخواه . این قدر راحت این جا واینستا .

نگاهش کردم و گفتم : این دنیا که جهنم رو به چشم دیدم ، بذار اون

دنیا هم ببینم . زخم برگشت به سمتم . چشمانش را گرد کرد و گفت : به جهنم . هر

کاری که دوست داری بکن . فقط این روزه آخری دست از سر من بردار ، بذار کارهام

رو بکنم . دستم را روی چشمانم گذاشتم و گفتم : ای به روی چشم . به اتاقم رفتم .

پاکت سیگارم را از جیب کتم درآوردم . روی تخت دراز کشیدم . سیگارها را شمردم .

باز تعدادشان کم شده بود . لبخندی زدم و از توی اتاق داد زدم و گفتم : به دروغ

هات ، زدی سیگار را هم اضافه می کنم . جوابی نداد . روزهای دیگر قشقرقی راه می انداخت . کتاب کلیسای جامع را باز کردم . به عکس ریموند کارور توی کتاب

خیره

شدم و گفتم : اگر زنده بودی و این روز را می دیدی ، چه داستان فوق العاده ای نوشتی نه؟! انگار سرش را تکان داد . کتاب را بستم و روی شکم گذاشتم . با صدای زنم از خواب بیدار شدم . هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد و گریه می کرد .

به ساعت نگاه کردم . فقط نیم ساعت تا پایان روز مانده بود . چه قدر خوابیده بودم . کاش هر روز آخرین روز دنیا بود . زنم را صدا کردم . جواب نداد . دوباره صدایش کردم . داد زد و گفت که الان می آید . روی تخت غلت زدم . کتاب از روی شکم روی زمین افتاده بود . کتاب را برداشتم . در بغلم گرفتمش . دلم می خواست وقتی می میرم کتاب هم با من باشد . زنم آمد . گفتم : چه عجب ، روز آخری اومدی سراغ شوهرت . گفت : چی شده ؟ از صبح که خواب بودی . حالا چی شده؟! گفتم : از همه حالیت خواستی ؟ سرش را تکان داد . گفتم : از همه الا من . زنم به سمت آمد . پیشانی ام را بوسید و گفت : هنوز به خاله ات زنگ نزدم . زنگ می می ، میام . حالا حلال؟!؟ سرم را تکان دادم و گفتم : حرف مرد یکیه . به سمت در رفت . به ساعت نگاه کردم . فقط ۱۰ دقیقه مانده بود . کتاب را باز کردم . حوصله ی خواندن نداشتم . دوباره بستم و بغلش کردم . صدای زنم از اتاق می آمد . باز داشت گریه می کرد . پیشانی ام هنوز از بوسه اش داغ بود . خواستم بلند شوم ، بروم گوشی تلفن را از پرز بکشم . در آغوش بگیرمش . آن قدر بیوسمش تا خورشید به زمین بخورد و در آغوش هم از دنیا برویم . چه عاشقانه . روی تخت غلتی زدم . به ساعت نگاه کردم . فقط ۱ دقیقه . صدایش کردم . جواب نداد . اتاق روشن شد . نور چشمانم را اذیت می کرد . چشمانم را بستم . دوباره صدایش کردم . جواب نداد . فریاد زدم : دوستت دارم . باز هم جوابی نیامد . چشمانم را باز کردم . کتاب را سفت در آغوش گرفتم . همه جا پر نور شد .

فروش رنگویی
آبان ۸۶